

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

Social

afgazad@gmail.com

اجتماعی

تیمورشاه تیموری

المان – شهرک زیزن

۱۸ اپریل ۲۰۱۵

هفته اول توقیف

مدت یک هفته است، که در حبس هستم. نفسم تنگ است و هر آن خیال میکنم، که روح از بدنم پرواز میکند. اکنون میدانم که آزادی چه نعمتی بوده و من آن را چه نوع از دست داده ام. و حالا در چه حال و به چه آینده مهلک و خطرناک مواجه خواهم بود. شب و روز کابوسها به سراغم می آیند و همیشه در ترس و اضطراب هستم. نمیدانم به چه چیز و به که پناه بجویم. دروازه نجات به رویم بسته است. آنچه را مایه نجات خود میدانستم، مسبب این همه مذلت و بدبختی شده است. محبوس بودن، آزادی و همه انواع خوشی را از من گرفته است در کنج یک اتاق که فضاء و هوای آن زهرآگین است روز را به سر آوردن و شب را با کابوسها به سر بردن و به هزار نوع تهدید و تحقیر مواجه بودن.

مادر پیر و ضعیف یادم می آید. محبتهای او، نصیحتهای او. لقمه ای را که به صد زحمت بدست می آورد، نمیخورد و برای من نگاه میداشت. پدر مریضم نالشت ها و استغاثه هایش و بالآخره رفیقهای هم سنم که صبحانه باهم یکجا میشدیم و تا به عصر هر چه دل ما میخواست انجام میدادیم و پروای هیچ چیز را نداشتیم. و در اخیر رفیق ناجوانمردم را که مرا به پولیس معرفی کرد و بدین حال افتدیم. به گذشته نه چندان دور خود فکر میکنم. صبح که از خانه میبرآمدم مادرم از من پیشتر میبرآمد و به من نصیحتهای لازم را میکرد. او میگفت بچیم حرکتهای نامعقول و بیجای نکن؛ با هر بی سر و پائی رفاقت نکن؛ زمانه خراب است به کدام مصیبت گیر نمایی؟ و بعداً به خانه ثروت داران برای کار کردن مبرفت، تا یک لقمه نان برای من و پدرم و اگر ممکن شود پولی برای دوی پدرم بدست آورد. من ظاهراً با دلچسپی به او گوش میدادم و با خود میگفتم مگر از محیط و ماحول بیخبر است و نمبداند، که تقریباً تمام بچه های همسن به

شمول خودم بی سر و پا و اشخاصی نیستیم که به درد کس بخوریم. و این تنها گناه ما نیست، بلکه گناه اجتماع است که ما را به این روز انداخته است. از روزی که دست راست و چپ خود را شناخته ام مهر و عطوفت از کسی ندیده ام؛ کسی را نیافته ام که مرا به یک راه راست راهنمایی بکند. چندی که به مکتب رفتم، با زحمت زیاد خود را تا به صنف سوم رسانیدم. مگر از وقتی که مکتب ویران و مجبور بودیم، که در هوای آزاد و در روی زمین درس بخوانیم، مکتب را ترک کردم و با دوستان جدید من جمله قباد آشنا شدم. که اکنون همین قباد بود که مرا به پولیس معرفی کرد و همین دوستی به قرآن بود، که مرا بدین روز کشانید. یک روزی که در پارک شهرنو آزادانه چکر میزدیم و بدستان آقایان و خانها نگاه میکردم، که کدام یکی شان شئی گرانی بدست دارند، تا با ایشان کمک نموده و چند پولی بدست بیاورم که قباد را دیدم. قباد در کوچه مامایم شان سکونت داشت و یکی دو مرتبه با او صحبت کرده بودم. قباد از من چیزی بزرگتر و در طراری سابقه دارتر بود. او به من گفت بیا بعد ازین باهم دوست و در پول بدست آوردن همکار باشیم. من در اول معنی گیش را نفهمیدم. وقتی برایم توضیح بیشتر داد دانستم، که چه گونه در توقفگاه سرویس منتظر بمانم و در ازدحام بالا شدن در سرویس به کمک همدیگر کیسه ای را برانیم. و در ایستگاه دومی به عجله فرار نمائیم. چندان که این عمل را بجا میآوردیم بسیار لذت بخش بود. یک مرتبه دستبرد برای دو الی سه روز مصرف سگرت و نان چاشت ما را در کبابیهای پارک شهر نو کفایت میکرد. روزی شوق دامنگیر مآشد تا به یکی از مساجد سری بزینم و دوگانه ای برای خالق یگانه ادا نمائیم. اما در حقیقت بوتهای نمازگزاران توجه قباد را جلب کرده بود. بوتهای که خاصاً در مسجد وزیر اکبر خان جدیدترین و بهترین آن دستگیری میکرد، منفعت بیشتری را نسبت به هر دستبرد دیگر نصیب ما میساخت. یک روز در مسجد وزیر اکبر خان، یک روز در مسجد پل خشتی و یک روز هم در مسجد شاه دو شمشیره؛ کار ما را چوک ساخته بود. اما برای اجرای این عمل پر درآمد باید اولاً به مساجد داخل و هرگاه نماز نخوانده بودیم به موعظه قبل از نماز ملا گوش فرا میدادیم که این کار ما را شیفته و فریفته ملا ساخت.

ملاها غالباً در باره گناه و ثواب و روز قیامت و مکافات و مجازات وعظ مینمودند. از نظر آنها ناموسداری یعنی مستور و پنهان نگه داشتن زنان مستقیماً به ایمانداری رابطه داشت. مردان حق داشتند که تا چهار زن داشته باشند و میگفتند زن کشتزار مرد است. مرد به هر نحوی که بخواهد در کشتزار خود داخل شده میتواند. و همچنان مرد حق دارد زن را لت و کوب نماید، این لت و کوب تا حدی مجاز است که استخوانهای زن نشکند. این جنیه های آن موعظه ها برای ما دلچسپی نداشت. آنچه برای ما دلچسپ بود، چگونگی و صفات جنت بود که همه تن با غور و

دقت گوش میکردیم. فرد مسلمان هرچند گنه کار هم باشد، بالأخره وارد بهشت میشود. بهشت جای آسودگی و رفاه است همه حساب و کتاب در آنجا ختم میشود. باغهای باصفا و هوای گوارا درختان طوبی و جویهای روان از عسل و شیر در آن وجود دارد. مرگ و پیری در جنت نیست، همه اهل جنت جوان و با نیروی فوق العاده برای همیشه زنده و در عیش اند. از همه مهمتر و دلچسپتر برای ما موجودیت حوران بهشتی بود، که حد اکثر هر فرد بهشتی از هفتاد تن آنها بهره جنسی میبرد. غلمان که عبارت از پسران زیبا و برهنه روی اند در خدمت مرد و زن بهشتیان قرار دارند. با خود میگفتم خدایا این بهشت چه جای عالی ست، که با تمام خواهشهای نفسانی ما مطابقت کامل دارد. در بهشت کار کردن و زحمت کشیدن وجود ندارد آنچه خورد و نوش که انسان تقاضاء نماید حتی شراب وجود دارد، این موعظه ها را که میشنیدیم. وقتی شب در بستر خواب میرفتم ساعتها در فکر حوران بهشتی میبودم؛ چه تصور هائی که در باره آنها نمیکردم و چه شوق هائی که در دل نمیپوراندیم. رفته رفته گرویده و فریفته ملا صاحبان و گفتار امیدوارکننده آنها شده بودم و وضعم به کلی تغییر کرده بود. مادرم میگفت پسرم ترا چه شده؟ جوان فعال و متحرک سابق نیستی، آیا عاشق شده ای؟ در جواب میگفتم من عاشق دنیای دیگری که همه در پیش داریم شده ام و امیدار بهشت و جنات موعود میباشم. دوستم قباد عین حالت من را داشت؛ میگفت این دنیا دو روز است هرچه است دنیای ابدی ست. و بعضی گفته های ملاصاحبان را تکرار میکرد. هر دو فریفته ملا و گرویده مسجد شده بودیم. از سر صبح در مسجد میرفتم در پاککاری و بعضی خدمات با چلی و مؤذن کمک میکردیم. و قوت و لایموتی نیز از خیراتها و صدقات مسجد بدست می آوردیم. مؤذن به ما گفته بود که در اوقات موعظه ملا باید در مسجد حضور داشته باشیم و آن گاهی که در ختم بعضی جملات ملا من به آواز بلند "الله اکبر" گفتم شما نیز یکی تان از یک گوشه و دیگر تان از گوشه دیگر به آواز هرچه بلندتر الله اکبر را تکرار کنید، تا دیگر مقتدیان نیز مجبور شوند و الله اکبر بگویند. اکنون ما در جمله الله اکبرگویان مسجد شامل شده و بیش از پیش در موعظه ها حضور میداشتیم. ملای مسجد وزیر اکبر خان به طور اخص از نخبگان ملاها بود. او بسیار مدمغ و پر طمطراق بود. وقتی در منبر با ردای زردوزیش بالا میشد قیافه اش تغییر میکرد و ژست و حرکات مشخص در او ظاهر میگشت. گاهی به چپ و گاهی به جانب راست میخرامید؛ آوازش گاهی پست و گاهی چنان بلند میشد که منبر را به لرزه می انداخت و با حرکات دست به جانب راست و چپ، بالا و پائین کوشش میکرد گفته خود را در اعماق قلب و دماغ شنونده جا دهد. زیادتز از خدا و کلام خدا یعنی قرآن بحث میکرد و میگفت: یگانه ناجی امت محمد قرآن است که وسیله دخول شان در جنت میگردد و دروازه های جنت را به رویشان میکشاید. این گفته ها که مطابق به آرزوی ما

بود و مواصالت به حوران بهشتی را مژده میداد حرمت، عشق و محبت ما را به قرآن چند مرتبه بیشتر میساخت. و قرآن را به صفت یک معبود در نظر ما جلوه گر ساخته بود. در تدفین اموات شرکت میکردیم و یک و یا چند جلد قرآنی که بدست می آوردیم، با تکه های پاک از اجناس بهتر پوش میکردیم و در مساجد می گذاشتیم. برای من قرآن خدا برآورنده تمام آرزوهای دینی و دنیویم شده بود.

روزی حوالی ظهر با دوستم قباد روانه زیارت شاه دوشمشیره به مقصد بدست آوردن خیرات و صدقات بودیم، که تجمع افراد از دور در نظر آمد، وقتی نزدیکتر شدیم صدای هلهله و فریاد در گوش رسید با نزدیک شدن ما این صداها بیشتر شد و دانستیم که معرکه و درگیری در آنجا در حال تکوین است. به دویدن شروع کردیم، وقتی به محل حادثه رسیدیم دیدیم، که تعدادی از مردمان جمع اند و زنی را با سنگ و چوب و مشت و لگد میزنند و فحش و ناسزا میگویند. زن با چهره پر خون متورم و هراسان و مویهای ژولیده صدا میکشد و قسم میخورد، که من این کار را نکرده ام. از یکی پرسیدم ماجرا از چه قرار است؟ او گفت این زن قرآن را سوختانده است و اکنون در حال مجازات شدن است. با شنیدن این جمله تمام خون وجودم بر مغزم هجوم آورد و از خود بیخود شدم. و در مغزم آوازی انعکاس کرد، که میگفت این زن کافر و مرتد قرآن جسم متبرک و قابل پرستش من را که مرکز تمام آرزوهایم میباشد، در داده خودش قابل سوزاندن میباشد. با یک حمله از دیگران بیشتر و شدیدتر دست به کار شدم و مشت و سیلی چندی به او حواله کردم و بعداً سنگی را که در همانجا افتیده بود برداشتم و به مغزش تا آنه زمان کوفتم، که از حرکت بازماند و با دیگران در سوختاندن و آتش زدن او نیز شرکت کردم. پولیس از عمل من و دیگران ممانعت نکرد و هیچ کس از عمل خود پشیمان نبود. همه ژست و حرکات موفقانه داشتند گویا اژدهائی را کشته بودند و افتخار میکردند.

من نیز با وجدان راضی و مسرت تمام راهی منزل خود شدم و باخود میگفتم ای قرآن پاک انتقام ترا از دشمنت گرفتم. به خانه رسیدم و ماجرا را به مادرم بیان کردم. آن پیره زن به گریه شد و گفت شاید آن زن آن کار را نکرده باشد. من گفتم آن همه مردم اشتباه نمیکند، حتماً آن زن قرآن خدا را در داده است. شب شدیداً ناراحت بودم. یک طرف رؤیایم آن زن با چهره پر خون و مویهای ژولیده، و طرف دیگر قرآن پاک وجود داشت و هرگاه فشار وجدان شدت میکرد به قرآن پاک پناه میبردم و میگفتم ای کلام الله این کار را به خاطر محبت و دوستی تو انجام دادم. با آن هم منتظر صبح و موعظه ملای مسجد وزیر اکبرخان بودم. فردا صبح با عجله جانب مسجد شتافتم، خوشبختانه ملاصاحب در اولین بیانات خود از واقعه انجام یافته دیروزی یاد آوری کرد. او به صراحت مردم را در کشتن و به درداندن آن زن حق بجانب دانست و برای

اثبات گفته خود دلایل و تمثیلی چند بیان کرد، که سبب تسکین خاطرم گردید. بعداً به خانه برگشتم و در کنار مادرم ماندم. فردا صبح در حالی که شب را نسبتاً آرام خوابیده بودم، دروازه خانه کوبیده شد. مادرم رفت تا ببیند که چه خبر است؟ قباد را دید که با چند پولیس آمده و مرا میخواستند.

اکنون مدت یک هفته است که در بندم، باخود میگویم ای قرآن پاک هرچه کرده ام و هرچه میبینم در راه دوستی توست و در سؤالاتی که از من کردند حقایق را بیان داشتم و از دوستی تو انکار نکردم. اکنون عمل مرا خلاف و جرم می‌شمارند، زیرا عشق کورکورانه به تو دستانم را به خون یک انسان بیگناه آلوده ساخته و باید به حکم تو مجازات شوم؛ سرنوشت خود را نمیدانم. این مردمان از عشق و دوستی تو برداشت معقولتری دارند، شاید مرا مجازات کنند اما من در روز قیامت مُهر عشق و دوستی ترا در جبین خواهم داشت، امید در آن زمان از برکت همین عشق بر من سخت گرفته نشود....